

غزل شماره ۱۶۴۹



مولانا « دیوان شمس » غزلیات

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است
واجب آید که نگوئنتر ز سر شانه شویم
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم

تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم

محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم

ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم

تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم

ور کلیدی کند او ما همه دندان شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند

شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۴۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. همانطور که می‌بینید مولانا در این غزل راه بسیار مشخصی را برای رسیدن به زندگی زنده این لحظه به ما پیشنهاد می‌کند. منظور از این جلسه رسیدن به شادی مرتعش، در اعماق وجود ماست. مولانا می‌گوید که وقت آن شده که ما به این شادی، آرامش و خرد که در اعماق وجود خود ماست دسترسی پیدا کنیم.

وقتی می‌گوید بند را بر گسلیم، کدام بند را می‌گوید که باید پاره کنیم؟ بیگانه شدن از همه یعنی چه؟ جان سپردن را و ننگ این جان را نکشیدن یعنی چه؟ مگر ما چطور جانی داریم که مولانا می‌گوید ما ننگ چنین جانی را دیگر نکشیم، مثل آتش شویم و بسوی میخانه برویم. میخانه کجاست؟ مثل آتش شدن یعنی چه؟ و چطور باید با آتش خود مثل شراب بجوشیم و از این خم جهان بالا بیاییم. همانطور که می‌دانید اگر شراب نجوشد به درد نمی‌خورد. آیا منظورش همین شراب معمولی دنیایی هست یا یک شراب دیگری در وجود

تک تک ما انسانهاست؟ اینکه در شانه کردن زلف معشوق بصورت یک شانه چطور باید باشیم؟ مولانا می‌گوید: باید نگوئتر و افتاده‌تر همانند سرشانه شویم. اگر همانند یک درخت در این بستان دوباره بال و پر بگشائیم به چه صورتی در می‌آییم؟ آیا الان اینگونه نیستیم؟ اگر نیستیم، چرا؟ در آخر می‌پرسد که آیا ما باید ناله کنیم؟ گویی که از آن نور برگزیده ما دور هستیم و جواب می‌دهد که نه، نباید ناله کنیم بلکه باید خاموش باشیم و خموشانه یک چیزی باید به پاسبان بدهیم. این پاسبان چه کسی هست که اجازه نمی‌دهد ما به زندگی زنده این لحظه برسیم؟ و چه چیزی باید به پاسبان بدهیم تا اجازه دهد ما به معشوق برسیم؟ پاسبان چه کسی هست و آیا این پاسبان در بیرون یا درون ماست؟ در طول غزل راجع به همه اینها صحبت خواهیم کرد.

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

وقت آن شده که ما الان به زنجیر تو دیوانه شویم. قدیم دیوانه‌ها را با زنجیر می‌بستند که خودشان و دیگران را اذیت نکنند. البته امروزه طرز رفتار بهتری با دیوانه‌ها دارند. ولی منظور از این دیوانه در این غزل دیوانه‌ای که بیمار است، نیست. زندگی دیده نمی‌شود و زنجیر آن هم دیده نمی‌شود. پس اگر ما چنان دیوانه زندگی شویم که با زنجیر معشوق ما را ببندند یعنی ما تماماً تسلیم و متعهد به معشوق می‌شویم و تماماً در اختیار او قرار می‌گیریم و وابستگی خود را به هر چیز، به هر کس و هر فرمی که شناخته شده، رها می‌کنیم ولی آیا ما وابسته هستیم؟

الان، واقعاً در این قرن، وقت آن شده که به زنجیر معشوق دیوانه شویم. هوشیاری جدید که گنج حضور نام دارد و مولانا از آن صحبت می‌کند، شروع کرده که جای پای خود را در سیاره ما محکم‌تر کند و در ما انسانها شروع به بیشتر بروز کردن کرده و وقت آن شده که ما به زنجیر خدا یا زندگی دیوانه شویم. بند را برگسلیم. پس بند را باید پاره کنیم. این بند چیست؟ امروز راجع به این بند قصه‌ای هم از مثنوی خواهیم خواند.

این بند این طور بوجود می‌آید که هر لحظه در ذهن ما یک فکری بوجود می‌آید و ما اجازه می‌دهیم تمام هوشیاری ما جذب آن فکر در ذهن شود و از طریق جذب شدن به آن فکر به چیزی در بیرون مثل یک وضعیت، یک انسان، یک اتفاق، نقش، جسم، نگرانی، کینه، حسد، رنجش یا دردی جذب شویم. پس از طریق فکرمان ما به جهان بیرون بسته می‌شویم. همانند اسفنجی که آب را به خود جذب می‌کند ما جذب آن فکر می‌شویم و این برای ما بندی می‌شود بطوریکه ما از طریق فکر کردن، حس زنده بودن می‌کنیم. این کار بند است. برای اینکه با این کار ما یک فرم ذهنی، یک نقش، یک جسم و یا یک باشنده ذهنی بوجود می‌آوریم که موهومی است و وجود خارجی ندارد و از طریق فعالیت ذهنیست که حس زنده بودن و وجود داشتن می‌کنیم. یعنی ما الان تبدیل به آن چیز در بیرون شده‌ایم.

ما باید این بندها را که ما را در چیزها گیر انداخته اند پاره کنیم. اگر این کار را کنیم تبدیل به جان می‌شویم و از همه بیگانه می‌شویم. از همه بیگانه می‌شویم منظور این نیست که با همه غریبه می‌شویم. بلکه از آن چیزی که شده بودیم بیرون می‌آییم و تبدیل به جان زنده در این لحظه می‌شویم. بنابراین از نظر اینکه چه چیزی هستیم با چیزهای بیرونی تفاوت خواهیم داشت و مثل آنها نخواهیم بود چون از جنس جان و زندگی خواهیم شد. دیگر وابستگی خود را به جهان بیرون از دست می‌دهیم. حالا این بند در زندگی شما چه چیزی هست. در آخر برنامه شما می‌توانید تماس بگیرید و بگویید بند شما چیست؟

آیا این بند بصورت شک در شما بروز کرده یعنی شما به خودتان شک دارید و فکر می‌کنید به چیزی که می‌خواهید نمی‌توانید برسید؟ شما می‌دانید که از جنس زندگی هستید که تمام کائنات را بوجود می‌آورد. در این لحظه شما از آن جنس هستید و همان نیرو در شما کار می‌کند. پس شما به این ترتیب نباید در قدرت و توانایی ذاتی خودتان شک کنید. اگر شما به خودتان شک کنید پس تبدیل به یک فرمی شده‌اید که جدا از زندگیست و بی‌خبر از زندگی هستید که در شما وجود دارد. آیا شما ترس دارید و این بند در شما بصورت ترس، نگرانی یا خشم بروز کرده است؟ آیا حس می‌کنید که باید معلم اخلاق مردم باشید و آنها را عوض کنید؟ این نیاز که ما باید دیگران را عوض کنیم و به آنها اخلاق و رفتار درست را

بیاموزیم از عدم امنیت درون می‌آید. ما در خودمان حس عدم امنیت می‌کنیم و می‌خواهیم با عوض کردن دیگران آنها شبیه ما شوند تا در اصل حس امنیت بیشتری داشته باشیم. عدم حس امنیت از من ذهنی می‌آید و اگر در شما وجود دارد بند بزرگیست. آیا بند شما تأیید مردم است و شما بدون تأیید مردم نمی‌توانید زندگی کنید و مدام در کوشش هستید که دیگران شما را تأیید کنند. حس نیازمندی یکی از اصلی‌ترین خصوصیت‌های من ذهنیست.

آیا شما حس می‌کنید هر چه بیشتر داشته باشید زندگی شما بهتر خواهد شد؟ شادتر خواهید شد و به آرامش خواهید رسید؟ پول زیاد داشتن بخودی خود اشکالی ندارد اما نباید فکر کنید که پول می‌تواند شادی بی سبب برایتان بیاورد. آن زندگی زنده که همین الان در تمام وجود شما مرتعش است و ممکن است شما از آن بی‌خبر باشید با پول به دست نمی‌آید گرچه پول می‌تواند وضعیت زندگی ما را بهتر کند و امکانات بهتری در زندگی برای ما بوجود بیاورد که بسیار هم خوب است. ولی اگر شما زندگی را به چیزی در آینده بند کرده‌اید این همان اشتباه اصلی است که فکر می‌کنیم چیزی در آینده ما را نجات خواهد داد. چنین چیزی وجود ندارد و رستگاری و نجات، همین حالاست و این برای شما میسر است. راجع به این بند بیشتر صحبت خواهیم کرد.

جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم

خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

مولانا می‌گوید: این جان ذهنی را رها کنید برای اینکه این جان ذهنی به ما بندی زده است و ما را به پایگاه نیازمندی وصل کرده است و ما حرص جهان بیرون را می‌زنیم و این برای ما بند شده است. ما دیگر نمی‌خواهیم ننگ چنین جانی را داشته باشیم. بلکه می‌خواهیم به جان اصلیمان زنده شویم. **خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم.** خانه ذهن را بسوزانیم. منظور اینکه فکر کنیم ولی این فکرهای ما از خردی که در اعماق وجود ماست و از زندگی اصلی هست بیاید نه اینکه ما فکرهای تکراری کنیم و واکنش نشان دهیم. فکرهای ما نباید از واکنشها و ارزشهای پیش ساخته بیاید.

ما وقتی خانه ذهنیمان را سوزانیدیم بسوی میخانه، همان زندگی زنده یا همان جهان عدم و ناشناخته برویم. اگر از ذهن بیرون بیاییم به هر جا قدم بگذاریم نمی ترسیم. ذهن می گوید: اگر مرا رها کنی به کجا می خواهی بروی اول به من بگو تا من احساس راحتی کنم؟ این استدلال ذهن درست نیست و ما را در ذهن نگه می دارد و می ترساند و باز ذهن می گوید: اگر مرا و این باورهایی که داری را رها کنی بیچاره می شوی و با اینکه با وجود این باورها درد می کشی راه دیگری نداری که بی خطر باشد اگر داری به من نشان بده. در صورتیکه اصلاً اینطور نیست اگر خانه را بشناسیم راه خود را بسوی میخانه در پیش می گیریم و بسوی زندگی اصیل می رویم.

تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم

کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

تا زمانی که خودمان را از هر چیزی که به آن وصلیم رها نکنیم و از این خُم جهان که همان ذهن ماست رها نشویم نمی توانیم به زندگی زنده شویم. جهان چیزیست که ذهن ما به ما نشان می دهد. اگر همانند شراب که از خم می جوشد و بالا می آید ما هم از ذهن بیرون نیاییم کی می توانیم لایق زندگی شویم؟ ما در واقع اگر فراتر از این جهان مادی نرویم به منظور اصلی زندگی که همان عشق و میخانه هست نخواهیم رسید و برای این کار باید با آتش خودمان بجوشیم و بالا بیاییم.

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو

تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

تو حرف راست را از کسانی بشنو که به ارزشهای پیش ساخته مرده اند. از هر چیزی که آنها را گیر می انداخته خود را رها کرده اند و دیوانه شده اند. منظور، مردن به من ذهنی و عقل جزیی ست. انسانهای به حضور زنده کارهایی را که بقیه مردم می کنند انجام نمی دهند.

پس اگر می‌خواهی حرف راست بشنوی از انسانهایی که همانند مولانا هستند بشنو چون حرف راست از ذات این انسانها بیرون می‌آید. اگر به ذهن نمیریم و این وابستگیها را رها نکنیم و از آنها خلاص نشویم نمیتوانیم به حضور زنده شویم و از دردها خلاص شویم.

اجازه بدهید به قصه مثنوی این هفته بپردازیم. البته قصه طولانی هست اما من آنرا خلاصه کرده‌ام و برایتان می‌خوانم. قصه مربوط است به دوستی چغز و موش که از سطر ۲۶۳۳ از دفتر ششم آغاز می‌شود. ببینیم که دوستی موش و چغز چگونه آغاز می‌شود و پیش می‌رود. قبل از شروع توضیح بدهم که همانطور که می‌دانید موش در خشکی زندگی می‌کند و حیوان نسبتاً مودی است و سمبل من ذهنی و منیت ماست. چغز در آب زندگی می‌کند و سمبل خرد و حضور زنده در اعماق وجود ماست. پس چغز و موش هر دو در درون خود ما هستند.

چغز = قورباغه

بخش ۸۵ - حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ای دراز و بر کشیدن

زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس

خود ناساختن



مولانا « مثنوی معنوی » دفتر ششم

از قضا موشی و چغزی با وفا

بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند

هر صباخی گوشه‌ای می‌آمدند

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۳۲-۲۶۳۳)

مولانا منظورش از کلمه از قضا اشاره به طرز تکامل دارد و ما تنها باشنده‌ای هستیم که ذهن داریم و نیروی زندگی در انسان با ذهن آشنا شده است پس ما تمام انسانها را به یک باشنده یا موجودی تشبیه می‌کنیم که نیروی زندگی هست که ذهن هم دارد. کار ذهن این است که فکر بسازد. فکر همان چیزیست که الان در سر ما می‌گذرد. بعلاوه ما بعنوان انسان یک جسم داریم که همین بدن فیزیکی ماست. پس ذهن، فکر می‌سازد و فکر بروی جسم ما اثر می‌کند و چیزی توهمی بنام هیجان بوجود می‌آید. هیجاناتی شبیه ترس، خشم یا حتی هیجانات مثبت همانند لذت و خوش آمدن. پس همه ما انسانها همین طور هستیم و هیچ فرقی هم با هم نداریم. پس مولانا می‌گوید از قضا باشنده‌ای بوجود آمده بنام انسان که در آن موش (من ذهنی) و قورباغه (خدایت انسان) با هم ملاقات کردند. منتها قورباغه باوفاست ولی موش باوفا نیست و این دو، بر لب جوی که همان جوی زندگیست با هم آشنا شده اند. هر دو در یک زمان مشخصی از صبح همدیگر را ملاقات می‌کردند.

نرد دل با همدگر می‌باختند

از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع

هم‌دگر را قصه‌خوان و مستمع

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۳۴-۲۶۳۵)

موش و چغز با هم گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و از خیالات بد و وسوسه، سینه‌هایشان را آزاد و پاک می‌کردند. هر دو از این ملاقات لذت می‌بردند و حرفهای یکدیگر را گوش می‌کردند و دل آنها باز می‌شد.

رازگویان با زبان و بی‌زبان

الجماعه رحمه را تأویل دان

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۶)

با زبان، بی زبان یعنی با نگاه و برخورد با هم راز رد و بدل می‌کردند و اینکه می‌گویند:

جمع شدن رحمت است را تفسیر این قضیه بدان. همانطور که می‌دانید وقتی کسانی که به حضور زنده‌اند، دور هم جمع می‌شوند حضور بیشتری پیدا می‌شود و اگر یکی یا دو نفر هم حضور نداشته باشند احتمال این هست که حضور این اشخاص به آن یکی یا دو نفر هم سرایت پیدا کند و آنها هم حضور پیدا کنند. پس این معنی جماعت سبب رحمت است می‌باشد.

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی

پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۷)

اشر = موش، خودخواه

آن خودخواه وقتی با شادی پیش چغز می‌رفت قصه‌های پنج ساله یعنی گذشته‌اش یادش می‌آمد. مثل ما که دایم به گذشته فکر می‌کنیم و آنها را به یاد می‌آوریم و نیروی زندگی را صرف آن حس‌های پنج ساله یعنی گذشته می‌کنیم.

جوش نطق از دل نشان دوستیست

بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش

بلبلی گل دید کی ماند خمش

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۳۸-۲۶۳۹)

وقتی دوستی را می‌بینیم که دوستش داریم شروع به حرف زدن می‌کنیم و اگر نطق ما بسته شده نشانگر این است که دوست و همدمی را ندیده‌ایم. وقتی دل، دلبر را می‌بیند خاموش نمی‌ماند و بلبل هم اگر گل را ببیند خاموش نمی‌ماند. در اینجا خواهیم دید که مولانا معانی بزرگ را از زبان موش نقل می‌کند. منظور مولانا این است که ذهن ما با وجود اینکه معانی بزرگ را به لفظ در می‌آورد و می‌گوید اما واقعاً معنی آنها را نمی‌فهمد.

مولانا معانی را در قصه بیان می‌کند ولی ما وقت زیادی نداریم که همه را بخوانیم و این قصه بسیار طولانیست.

این سخن پایان ندارد گفت موش

چغز را روزی کای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز

تو درون آب داری تُرکتاز

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۶۵-۲۶۶۶)

موش می‌گوید: این سخنهایی که می‌گفتم پایان ندارد. پس می‌بینید که موش ذهن، چراغ زندگی ما شده و نیروی زندگی را تا حدودی به مفهوم در آورده است و راجع به آن صحبت می‌کند. مصباح هوش همان زندگی زنده درون ماست. موش به قورباغه می‌گوید که من خیلی وقت هست که می‌خواهم با تو راز بگویم ولی تو در آب به جست و خیز، شادی و گردش مشغولی و صدای مرا نمی‌شنوی.

بر لب جو من ترا نعره‌زنان

نشوی در آب ناله عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر

می‌نگردم از محاکات تو سیر

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۶۷-۲۶۶۸)

موش می‌گوید که من کنار جو می‌ایستم و ترا صدا می‌کنم ولی تو ناله عاشقان را نمی‌شنوی. من با این وقت معین و کمی که تعیین کرده‌ای از هم صحبتی با تو سیر نمی‌شوم.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون

عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار

که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُر غباً وظیفه عاشقان

سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زُر غباً وظیفه ماهیان

زانک بی‌دریا ندارند انس جان

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۶۹-۲۶۷۲)

همانطور که گفتم معانی بزرگ را مولانا از زبان موش نقل می‌کند و به ما هشدار می‌دهد که تو بعنوان گوینده اگر حرفهای بزرگ می‌زنی مطمئن باش که معنا در تو زنده می‌شود. نماز برای مسلمانان پنج نوبت است ولی عاشقان در نماز دایمی هستند. این خماری که در سر عاشقان است نه به پنج دفعه و نه به پانصد دفعه آرام می‌گیرد. اینکه گفته‌اند دوستان خود را کمتر ببینید تا لذت بیشتری ببرید و قدر هم را بیشتر بدانید و از هم خسته نشوید معنی زُر غباً هست ولی این را در مورد عاشقان نگفته‌اند و این حرف برای عاشقان صدق نمی‌کند به این علت که عاشقان همان صادقان هستند و جان آدمهای راست و صادق آتش راستی و عشق دارد. این انسانها نمی‌توانند بدون عشق و راستی زندگی کنند. اینکه گفته‌اند دوستانتان را کمتر ببینید در مورد ماهیان هم صدق نمی‌کند چون ماهی بدون آب می‌میرد و اگر در آب نباشد این اُلفت و انس جان را نخواهد داشت.

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست

با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۳)

آب اقیانوس درست است که به نظر خیلی زیاد و ترسناک می‌آید ولی در مقابل ماهیان یک جرعه بیشتر نیست چون ماهیان عاشق آب هستند و صادقان هم عاشق راستی هستند.

گفت کای یار عزیز مهرکار

من ندارم بی‌رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی

شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی

وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۸۶-۲۶۸۸)

می بینید که موش ول کن ماجرا نیست چون موش وسوسه و تدبیر جهان بیرون و ذهن ماست که می‌گوید بیا و جذب من شو و تمام وجودت را در من سرمایه‌گذاری کن. پس موش می‌گوید: ای یار عزیز مهرکار من بدون دیدار رخ تو یک دم قرار ندارم و تمام قوت، کسب و کارم در روز را از انرژی تو می‌گیرم و در شب هم آرامش، تسلی و سبب خواب راحت من تو هستی. این از انصاف است که شادم کنی دایم یادم کنی. موش، مهرکار را به قورباغه لقب می‌دهد چون کارش مهر دادن است و سمبل زندگیست.

در شبان‌روزی وظیفه چاشتگاه

راتبه کردی وصال ای نیک‌خواه

من بدین یکبار قانع نیستم

در هوایت طرفه انسان‌یستم

پانصد استسقا‌ستم اندر جگر

با هر استسقا قرین جوع البقر

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۸۹-۲۶۹۰)

موش به چغز در ادامه می‌گوید که در شبانه روز فقط یکبار می‌آیی و مرا می‌بینی و این

مستمری که برای من تعیین کردی برایم کافی نیست و من به این یکبار قانع نیستم و در هوای رسیدن به تو به یک موجود یا انسان دیگری تبدیل شده‌ام. پانصد آتش در جگر من هست و با هر آتشی که دارم یک گرسنگی گاوی دارم. مثال گاوی را می‌زند که خیلی گرسنه می‌شود و می‌افتد. ذهن در این داستان وضعیت خود را اینگونه توصیف می‌کند که من اینقدر زیاد ترا می‌خواهم. البته اگر زندگی به ذهن موشی بیفتد تبدیل به مفهوم و منیت خواهد شد که ای کاش اینطور نشود. حال ببینیم بقیه قصه چطور می‌شود.

بی‌نیازی از غم من ای امیر

ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نا درخورست

لیک لطف عام تو زان برترست

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۹۱-۲۶۹۲)

تو ای امیر از من بی‌نیاز هستی و به من احتاجی نداری ولی باید زکات بزرگی را به فقیران بدهی و در آنها نظر کنی گرچه با من فقیر نشستن شایسته تو نیست ولی لطف تو بر عامه بزرگتر از آن است که به این حرفها گوش دهد.

بر لب جو من به جان می‌خوانمت

می‌نبینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد

زانک ترکیب ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد

تا ترا از بانگ من آگه کند

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۷۲۸-۲۷۳۰)

موش در نهایت منظور خودش را می‌گوید که من بر لب جوی می‌آیم و ترا صدا می‌کنم اما تو بیرون نمی‌آیی و صدای مرا اجابت نمی‌کنی. من نمی‌توانم داخل آب بیایم چون سرشتم از خاک است و مولانا در اینجا دوباره اشاره می‌کند که ما بعنوان من ذهنی نمی‌توانیم وارد زندگی شویم برای اینکه ترکیب ذهن از ماده است و این تصویر ذهنی نمی‌تواند وارد آب شود. پس یک قاصدی یا علامتی تعیین کن که زمانیکه من لب جوی می‌آیم ترا از آمدن من آگاه کند.

بحث کردند اندرین کار آن دو یار

آخر آن بحث آن آمد قرار

که به دست آرند یک رشته دراز

تا ز جذب رشته گردد کشف راز

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۷۳۱-۲۷۳۲)

دوتا یار با هم بحث کردند و آخر بحث قرار این شد که یک رشته دراز پیدا کنند تا معلوم شود که موش به قورباغه نیاز دارد. این همان چیزی است که برای ما اتفاق افتاده است.

یک سری بر پای این بنده دوتو

بست باید دیگرش بر پای تو

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۳)

موش می‌گوید یک سر این نخ را به پای من ببندیم و سر دیگر آنرا به پای تو ببندیم. وقتی نخ را به پای قورباغه می‌بندد منظور دوتو یعنی دوگانگی هست. این رشته همان رشته زندگیست که موش به پای زندگی بسته است.

تا به هم آییم زین فن ما دو تن

اندر آمیزیم چون جان با بدن

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۴)

ما از این تکنیک و فن دوتایی به هم بسته شویم همانند جانی که در بدن پخش شده و آمیخته شده است.

هست تن چون ریسمان بر پای جان

می‌کشاند بر زمینش ز آسمان

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۵)

مولانا در اینجا خودش معنی می‌کند که تن همانند ریسمانی است که بر پای جان بسته شده و آن را از آسمان به زمین می‌کشد. زمین رمز خشکی، بی‌آبی و نازندگیست است.

چغز جان در آب خواب بیهشی

رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد

چند تلخی زین کشش جان می‌چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز

عیش‌ها کردی درون آب چغز

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۷۳۶-۲۷۳۸)

چغز یعنی همان جان اصیل ما درون آب زندگی وقتی نسبت به دردهای جهان مادی بیهوش است و از موش تن رسته و آزاد شده به شادی بی‌سبب مشغول است ولی موش تن، ریسمان را می‌کشد و جان ما را به جهان مادی می‌کشد و از این کشش ریسمان، جان ما چه زجرها و تلخیهایی می‌کشد. اگر کشش این موش مغز خراب نبود جان ما از درون چه شادیهایی می‌کرد.

بخش دوم

پس دیدیم مولانا ما را به ملاقات و دوستی موش و چغز تشبیه کرده است. از قضا موش ذهن با چغز حضور زنده زندگی در ما ملاقات کرده‌اند و دیدیم که چطور موش، چغز جان ما را وسوسه می‌کند و در آخر مولانا به ما گفت:

گر نبودی جذب موش گنده مغز

عیش‌ها کردی درون آب چغز

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۸)

پس اگر این موش مغز گندیده یا همان من ذهنی ما نبود و ما را به عنوان یک آگاهی از میخانه جان به خشکی، مردگی، جهان مفهوم و الفاظ نمی‌کشید ما درون دریای زندگی چه شادیهایی می‌کردیم.

باقیش چون روز برخیزی ز خواب

بشنوی از نوربخش آفتاب

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۹)

باقی این معانی را زمانیکه از خواب ذهن، خواب موشی، مادیات و فکر بیدار شدی، آفتاب تابان به تو خواهد گفت. آفتاب تابان همان وجود خود شماست که وقتی به حضور زنده شوید دانستی که غیر از دانستیهای من ذهنی است فضای حضور به شما خواهد گفت. درست است که موش حرفهای ذهنی بزرگی می‌زند اما نمی‌فهمد که چه می‌گوید. درست مثل ذهن ما. در این بیان هیچ مسیله شخصی وجود ندارد. این وضعیت انسان است که در فکرهایش گم شده و مولانا این وضعیت را بیان می‌کند که اگر انسان از خواب ذهن بیدار شود آن آفتاب تابان به او راز را خواهد گفت. اگر به حضور بررسی خود آن آفتاب تابان همه چیز را به تو خواهد گفت. اگر در من ذهنی هستی نمی‌توانی حرف زندگی را بشنوی.

یک سر رشته گره بر پای من

زان سر دیگر تو پا بر عقده زن

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۰)

یک سر رشته یا نخ به پای من گره شود و سر دیگر نخ را تو به پای خود گره بزنی.

تا تو انم من درین خشکی کشید

مر ترا نک شد سر رشته پدید

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۱)

تا من بتوانم وقتی به تو نیاز دارم ترا به خشکی بکشانم. حالا ما راه حل را پیدا کردیم و سر رشته دوستی به دست هر دوی ما آمده است.

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث

که مرا در عقده آرد این خبیث

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۲)

این پیشنهاد موش بر دل قورباغه تلخ و بد آمد و این خبیث و نابکار (موش من ذهنی) می‌خواهد ما را به گره بکشد. درست همین وضعیتی که ما الان در ذهن داریم.

هر کراحت در دل مرد بهی

چون در آید از فنی نبود تهی

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۳)

اگر در دل مرد بزرگ، حس بدی بیاید از حکمت تهی نیست.

آن سرشته عشق رشته می کشد

بر امید وصل چغز با رشد

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۱)

آن سرشته عشق یعنی موش من ذهنی نخ را می‌کشد به امید وصل به قورباغه هدایت شده و به روشنایی رسیده. با رشد یعنی کسی که به جان زنده شده است.

می تند بر رشته دل دم به دم

که سر رشته به دست آورده ام

هم چو تاری شد دل و جان در شهود

تا سر رشته به من روی نمود

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۹۴۲-۲۹۴۳)

ببینید که موش چطور وضعیت را توصیف می‌کند. موش در ذهن خود به قورباغه عشق می‌ورزد و عشق قورباغه را در دل می‌پرورد. هر دم موش به این فکر می‌کند که سر رشته زندگی را به دست آورده‌ام. من در راه رسیدن به زندگی تنم همانند تار مو شده است.

خود غراب البین آمد ناگهان

بر شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد بر هوا موش از غراب

منسحب شد چغز نیز از قعر آب

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۹۴۴-۲۹۴۵)

موش در کنار جوی در این فکرها بود که یکدفعه کلاغ آمد و موش را شکار کرد و با خود به هوا برد. غراب البین منظور مرگ هر چیزی هست مرگ جسم و ذهن و هر چیزی که در ذهن با آن هم‌هویت شده‌ایم. هر چیزی که در ذهن تجسم می‌کنیم و تمام زندگی زنده این لحظه را می‌بلعد موش است و مردنی و فانیت. هر چیزی که ما با آن هم‌هویت شده‌ایم یا روزی از بین خواهد رفت یا در حال از بین رفتن است یا اینکه از بین رفته است. بنابراین در حالیکه موش در این فکرها بود که سر رشته را به دست آورده‌ام و به وصال زندگی رسیده‌ام یکدفعه کلاغ آمد و موش را شکار کرد و به آسمان برد. وقتی موش از طریق کلاغ به آسمان رفت قورباغه هم از آب بیرون آمد و به آسمان کشیده شد چون سر نخ به پای قورباغه بسته شده بود.

موش در منقار زاغ و چغز هم

در هوا آویخته پا در رتم

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۶)

موش در منقار کلاغ و قورباغه هم بهمراه موش در هوا از طناب آویخته شده بودند.

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید

چغز آبی را چگونه کرد صید

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۷)

مردم می گفتند کلاغ از روی حيله و نیرنگ قورباغه را چطور شکار کرده است!!

چون شد اندر آب و چو نش در ربود

چغز آبی کی شکار زاغ بود

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۸)

پس مردم سؤال می کردند چطور قورباغه ای که همیشه در آب زندگی می کند و سمبل
زندگیست شکار زاغ شده است؟؟

چغز گفتا این سزای آن کسی

کو چو بی آبان شود جفت خسی

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۹)

قورباغه در حالیکه پایش در هوا آویزان بود می گفت: این سزای کسیست که مثل
بی آبرویان همدم و جفت انسانهای فرومایه شود. حالا ما از خودمان بپرسیم چقدر زندگی
ما با این قصه ارتباط دارد!! اگر وضعیت زندگی شما با این داستان مطابقت دارد یعنی
اگر شما چیزی داشته اید که کلاغ آن را برده و در هوا آویزان و خشمگین، آواره و عاجز
هستید، به خودتان شک دارید و گرفتار و در بند چیزی در بیرون هستید پس با زاغ به
هوا رفته اید. اگر این دردها نبود شکار موش و زاغ نمی شد و زندگی آرام و شادی

بی سبب داشتید. وضعیتهای بیرون اعتبار داشتند اما مهم نبودند. قصد ما هم از برنامه گنج حضور همین است که ما برای وضعیتهای اعتبار قایل شویم اما وضعیتهای برای ما مهم نباشند. اگر می بینید وضعیت شما با داستان دوستی موش و چغز مطابقت دارد قیچی بردارید و بند این هم هویت شدگیها را یکی یکی ببرید. به ادامه غزل اصلی بر می گردیم:

در سر زلف سعادت که شکن در شکن است

واجب آید که نگوئنتر ز سر شانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

پس برای این کارها اگر اصل، زلف معشوق است و ما فقط شانه ای هستیم برای صاف کردن زلف معشوق ما نباید خودمان را بزرگ ببینیم و اصل باید صاف شدن و درست شدن موی معشوق باشد. باید نگوئنتر و افتاده تر از سر شانه باشیم. اگر دقت کرده باشید سر شانه ای که برای شانه کردن مو استفاده می شود رو به پایین است پس ما هم باید دایم افتاده تر شویم و در برابر زندگی رو به پایین برویم یعنی تسلیم باشیم و ستیزه نکنیم. باید اصل برای ما خرج کردن خودمان و کوچک کردن من ذهنیمان در راه معشوق باشد.

بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت

گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

ما در این راه دوستی چغز و موش به این جهان آمده ایم که به راه فنا برویم. اگر در این راه فنا از خودمان بگذریم می توانیم همانند دانه درختی که کاشته شده جوانه بزنیم و درختی بزرگ و تنومند شویم و به بستان زندگی زنده شویم. اگر دانه ما رشد نمی کند چون هنوز سفتی خودمان را حفظ کرده ایم. ما باید دانه بودن را از دست بدهیم.

گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم

گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

گرچه ما سفت و سنگ شده‌ایم و از چغز بودن ما دیگر خبری نیست و همانند موش شده‌ایم و دل ما سنگی شده است ولی اگر پی مهر تو را بگیریم همانند موم نرم می‌شویم و همانند شراب از خنب جهان بیرون می‌آییم و مثل موم نرم می‌شویم. ما باید از این دل سنگ بیرون بیاوریم و زمانی که دایم خود را همانند سنگ می‌بینیم نباید ناامید شویم و شک کنیم. موم هم از درون سنگ بیرون می‌آید. ما گرچه شمع هستیم و روشنایی و عقل و سواد داریم اما وقتی نور تو را می‌بینیم همانند پروانه پی تو می‌گردیم. درست است که ما به این جهان نور می‌اندازیم اما ما پروانه به دور نور زندگی هستیم که در اعماق وجود ماست.

گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم

تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

گرچه که ما اراده آزاد داریم و هر کاری که بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم و شاه وجود خودمان هستیم اما برای معشوق، ما همیشه راست هستیم. وقتی ما راست و درست هستیم راست هم حرف می‌زنیم. بارها این صحبت شده که راست گفتن و راست بودن غیر از درست گفتن است. گاهی اوقات ما سیستمی بر اساس جامعه یا زندگی خودمان ساخته‌ایم و راست گفتن و بودن را تبدیل به یک چیزی کرده‌ایم که با نیاز زندگی ما مطابقت دارد و از آن استفاده می‌کنیم. بنیان سیستم ما ممکن است راست باشد یا نباشد. ما باید بین راست و درست تفاوت بگذاریم. مولانا می‌گوید ما همانند رخ در شطرنج برای تو راست می‌رویم.

بعضی‌ها از من می‌پرسند چه چیزی حضور را در ما تقویت می‌کند؟ هیچ چیزی همانند راست بودن و راست گفتن حضور ما را تقویت نمی‌کند. هیچ چیزی مثل دروغین و ناراست بودن به حضور ما ضرر نمی‌زند و آنرا کم نمی‌کند. هر دروغی که ما می‌گوییم در واقع آن جوانه‌ای که حضور ما زده را له می‌کند و باید دوباره زحمت بکشیم. ما می‌توانیم با دروغ باعث شویم که این جوانه حضور اصلاً سر از خاک در نیاورد. هیچ چیزی به اندازه دروغ به ما لطمه نمی‌زند. منظور این نیست که در آینده لطمه خواهیم خورد بلکه در همان

دم و لحظه هم به جسم و هم به روحمان لطمه می‌زنیم. می‌بینید که مولانا هم در قصه و هم در غزل به ما هشدار می‌دهد که به این موضوع توجه کنید. پس مولانا می‌گوید اگر ما راست برویم در این سفره شطرنج از وزیر زندگی، فرزانه و خردمند می‌شویم.

در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم

محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

ما رخ آینه عشق هستیم. به محض اینکه دم از من می‌زنیم درست مثل این است که روی آینه «ها» می‌کنیم و یک ذره من داشتن هم روی آینه را کدر می‌کند و دیگر آینه عشق کار نمی‌کند و اگر به من ذهنی ویرانه شویم محرم گنج او می‌شویم. منظور از این گنج، گنج زندگیست. اگر خراب شویم از این منیت و من داشتن، محرم گنج او می‌شویم.

ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم

تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

ما مثل افسانه دل که سر و ته یعنی اول و آخر ندارد، بی‌سر و پایان هستیم. این همه قصه و افسانه راجع به دل می‌گویند اما پایانی ندارد. ما هم همانند قصه دل بی‌پایانیم. ما فضای پذیرش بی‌نهایت هستیم که اگر توانایی پذیرش را در خودمان ببینیم تمام باورها، فرمها و شکلها در ما جا می‌گیرند. همین که مسکن ما جایی شود که عشاق در آنجا زندگی می‌کنند در اینصورت ما بی‌نهایت و بی‌سر و بی‌پایان می‌شویم.

گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم

ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

اگر معشوق مریدی کند ما به مرادی می‌رسیم و اگر او کلیدی کند ما دندانه کلید می‌شویم

منظور این است که جهان پنهان یا خود زندگی جدا از ما نیست. حتی جسم و فکر ما هم همان نیروی خداییست. بنابراین وقتی ما مریدی می‌کنیم و حقیقتاً تسلیم می‌شویم، هوشیاری، مبدأ و سرچشمه خودش را به یاد می‌آورد و به همان اصل خود باز می‌گردد. پس وقتی مریدی می‌کنیم خود اوست که مریدی می‌کند و ما ناگهان به مراد و خرد تبدیل می‌شویم و اگر او کلیدی کند ما دندانه کلید می‌شویم و می‌دانید که دندانه کلید جای اصلی کلید برای باز کردن در است.

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند

شاید ار ناله کنیم اُستُن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

اگر مصطفی یا آن نور برگزیده و خدایی در دل ما راه پیدا نکند و در آنجا سکونت نکند و به تخت ننشیند پس شایسته است که ما ناله کنیم و ستون حنانه شویم. ستون حنانه ستونی بود که حضرت محمد به آن تکیه می‌داد و موعظه می‌کرد، و وقتی برایش تخت دیگری ساختند دیگر به ستون حنانه تکیه نمی‌کرد و این ستون در فراقش ناله می‌کرد. منظور اینکه ما هم همانند آن ستون متکی به نور برگزیده هستیم. در دل ما از آن نور وجود دارد اما ما بعنوان جسم، بصورت من ذهنی متکی به آن نور هستیم ولی از آن خبر نداریم. پس اگر این نور در دل ما راه پیدا نکند، شایسته است که شبیه ستون حنانه ناله کنیم. گرچه داستان ستون حنانه غیر عادی بنظر می‌آید اما مروزه علم نشان می‌دهد که حتی ما بعنوان نیروی حضور می‌توانیم روی موجودات دیگر اثر بگذاریم. در صورتیکه انسانی به حضور زنده شود می‌تواند حتی روی حیوانات، گیاهان و اجسام اثر بگذارد و آنها را به اصطلاح بیدار کند. مفهوم قیامت هم همین هست که همه چیز در جهان به حضور برسد و به زندگی زنده، زنده شویم هر چند از نظر ساعتی ما با حضور فاصله زیادی داریم. برای مثال در آزمایشهای علمی، گیاهی را در اطاقی گذاشتند و در اطاق دیگر خرچنگهای

زنده را در روغن داغ فرو بردند و مشاهده کردند که ناگهان گیاه تغییر حالت می‌دهد. این نشان می‌دهد که بین گیاه و خرچنگ رابطه وجود دارد. پس اینکه بگوییم ما بعنوان گنج حضور می‌توانیم بروی موجودات دیگر اثر بگذاریم چیز بعیدی نیست و مبنای علمی دارد.

نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۹)

مولانا می‌گوید: شایسته است که ناله کنیم و بعد می‌گوید: نه بهتر است ناله نکنیم چون این هم شایسته نیست. شب، منظور تاریکی ذهن و موش بودن ماست. در این شب ذهن اگر بخواهیم به خانه برویم پاسبان جلوی ما را خواهد گرفت. قدیم در شب به راحتی نمی‌توانستند از جایی به جای دیگر بروند چون پاسبان جلوی آنها را می‌گرفت و باید اسم شب را می‌گفتند و یا رمزی را می‌گفتند که پاسبان اجازه دهد عبور کنند. در اینجا هم پاسبان وجود دارد و پاسبان همین جنبه‌های مختلف من ذهنیست مخصوصاً هیجانات ما. اگر شما می‌خواهید از ذهن خود نزول کنید و بدن خود را اشغال کنید ولی نمی‌توانید دلیلش این است که هیجانات نبخشیده شما مثل خشم، ترس و رنجش جلوی شما را می‌گیرند. برای اینکه اول فکرهای شماسست، بعد هیجانات شماسست و بعد زندگی اصیل.

پس اگر می‌خواهید به اعماق وجود خود بروید ولی نمی‌توانید نشانگر این است که شما باید چیزی به آن پاسبان که همان هیجانات شماسست. آن چیزی که باید به پاسبان بدهید چیست؟ آن چیز خاموشی شماسست تا بتوانید نور خود را به آن پاسبان بدهید. مثلاً باید به هیجان خود همانند خشم نگاه کنید و بپذیرید که الان خشمگین هستید و خشم خود را ببخشید تا ذوب شود. نگاه مهرآمیز شما به خشم، ترس و شکی که در وجود شماسست باعث می‌شود این صفت‌های من ذهنی در نگاه مهرآمیز شما ذوب شوند. شما نمی‌توانید با هیجان خود بجنگید یعنی خشم را در وجود خود داشته باشید اما به زور بخواهید از خشم خود رها شوید در اینصورت این رفتار شما خشم را در وجود شما بیشتر می‌کند و ایجاد تضاد درون شما می‌کند و وضع را خرابتر می‌کند.

